

نشست . بی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

- بخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی بر او هجوم آورد . ظرف غذا را میان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدو داد .
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفرسمشون بیرون :

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ها . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیست . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس . همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .
توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عمو چون قهوه‌اش را قورت داد ، پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مزدها رو کم کردن . عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون مبلوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلو رو از دستت میقاییدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . . . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو از پشت کوه آوردن . . . از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نمی‌تونیم با این مزد . با صندوقی دو سنت و نیم کارکنیم . بهم جواب داد ، « خب ، یس میتونین برین . ایناهییچکدومشون بیشتر نمیخوان . » من بهش گفتم وقتی شکمشون سیربشه ، دیگه حاضر نمیشن با اینمزد کارکنن . بهم گفت : « پیش از اینکه شکمشون سیربشه ، همه هلوها چیده شده و فروش رفته . » پدر خاموش شد .

عموجون گفت :

- شیطون خبیث . بنظرم امشب هم منتظر دو بیست نفرهسن .

- خب ، اون یکی روچی میگی؟

پدر فوراً جواب نداد و یس از چند لحظه گفت :

- توم ، گمون می‌کنم کار یارورو ساختی .

- من شك داشتم . هیچی دیده نمیشد . اینجور حس کردم .

عمو جون دخالت کرد :

- فملا که غر از این فکر و ذکری ندارن . چند دسته پلیس و سربازداوطلب

فرستادهن همه جارو بگردن ، بعضی ها هم از کشتن یارو صحبت میکنن . . . البته .

اگه گیرش بیارن .

توم بچه‌هارانگاه کرد که با چشمهای گشاده گوش میدادند و انگار ، از ترس

اینکه مبادا يك آن چیز مهمی از دست بدهند . جرأت نداشتند پلك هاشانرا بهم

بزنند .

توم گفت :

- آره ، ولی . . . اون جوونك فقط وقتی چماق رو بالا برد که اونها کیزیرو

کشته بودن . . .

پدر سخنشرا برید :

- آخه اونها اینو نمیکنن میکنن اول دس اون جوونك بالا رفته . توم آه

عمیقی کشید .

- آه ، آه !

- شنیدم میخوان همه مردمو بر علیه ما تحریک کنن . همه این قداره بندهاو

واشرار میخوان کاراون جوونك رو بسازن .

توم پرسید :

- فیافه شو میشناسن؟

- درس نه . . . ولی بقراری که میکنن ، انگار سروصورتش زخم برداشته .

بعقیده اونها باید صورتش . . .

توم با مالایمت دست بگونه زخمکینش کشید .

و ناراحت میکرد . کنار دهکده‌ای مانعی راه را بسته بسود ، نگهبانی بکامیون

نزدیک شد .

- کارتون تموم شده و میرین .

آل جواب داد :

- آره . ما میریم طرفای شمال . میریم کار پیدا کنیم .

نگهبان پرتو چراغ جیبی خودرا بر کامیون افکند و زیر چادر کامیون رانگاه

کرد . مادر و پدر زیر نور کورکننده خون سرد ماندند .

خب .

نگهبان مانع را بر داشت . کامیون بسمت چپ پیچید و بجانب اتومبیل روجاده

بزرگ شمالی جنوبی پیش رفت .

عموجون مضطربانه پرسید :

آل گفت :

- اون کارگر دوره‌گرد رومیگین؟ اون کوتوله ، صورت سفید ؟

- آره باید همون باشه . اینطور یادم میاد .

- درس پیش از اینکه باینجا برسیم باهامون همراه شد . امروز صبح وقتی

شیند مزدهارو پائین آوردن از اینجا رفت .

- گفتین ، چه شکلی بود ؟

قد کوتاه و رنگ پریده .

- امروز صبح صورتش زخمی نبود ؟

آل گفت :

- من نگاه نکردم . پمپ بنزین وازه ؟

آل : آره ، آره ، آره ، آره .

- دارم بد خلق و عصبانی میشم ، مثل شیطان .

پدرگفت :

- همه بدخلق و عصبانی میشن ، همه مردم . امروز دیدی چه دعوا و جنجالی

بود . همه چیزداره عوض میشه . تواردوگاه دولتی هیشکی بدخلق و عصبانی نبود .

آل بسمت راست پیچید و درراهی سنگفرش پیش رفت ، نور زردرنگ بروی

سنگریزه‌ها لرزید . درخت‌های میوه بیابان رسید ، برای کشتزارهای پنبه جاخالی

کرده بودند . ازجاده‌های مارییج کوهستانی گذشتند و بیست میل از میان پرچین -

های پنبه‌زارها بیمودند . در طول ساحل رودی انبوه ازبوته‌ها ، پیش‌رفتند ، از پلی

سمتی گذشتند و درطرف دیگر جریان آب را دنبال کردند . سپس برفرازکناره ،

چراغها رشته درازی ازواگن‌های باری بی‌چرخ را روشن کرد . و تابلو بزرگی در

کناره جاده خبرمیداد :

برای پنبه چینی مزدور میخواهیم

آل ازسرعت کاست . توم از میان شکافهای نرده‌ها بیرون رانگریست . هنگامیکه

یک کیلومتری ازواگن‌ها دورشدند ، توم دوباره بامشت باطاقك کوفت . آل درکناره

جاده نگهداشت و پائین آمد .

- دیگه چی میخوای ؟

توم گفت :

- ازاینجا بروبالا و موتور و خاموش کن .

آل بازپشت فرمان نشست ، کامیون را درآبکند پیش‌برد و موتور و چراغها

را خاموش کرد . از نرده پشت کامیون بالا رفت و گفت :

- بیا !

توم از میان دیگها و ظرفها خود را پیش کشید ، در برابر مادر زانو زد و

گفت :

- گوش کنین . برا پنبه چینی کارگر میخواون . من تابلورو دیدم . خب ، از

طرف دیگه پیش خودم فکر کردم چطور میتونم بی‌اینکه بدبختتون کنم باشما بمونم .

وقتی صورتم خوب بشه شاید اینکار ممکن باشه ، ولی حالا نمیشه ، واگن‌هایی روکه

ازکنارشون رد شدیم دیدین ؟ تو اینها کارگرها زندگی میکنن . ممکنه اونجا کاری

گیربیاد . دلتون میخواد همین جا کارکنین و توویکی ازاین واگن‌ها زندگی کنین ؟

مادرگفت :

- آره ، ولی تو چکار میکنی ؟

- ساحل رودخونه رو دیدین که بر از بوته و درخت بود ؟ من میتونم اونجا

قایم بشم ، هیشکی منو نمیبینه . شب ، میتونی واسم غذا بیاری . یخورده پائین تر یه
مجرای آب دیدم ، شاید بتونم اونجا قایم بشم .
پدرگفت :

خدایا ، چه کیفی داره آدم تو پنبه زار راه بره ، من خیلی دوس دارم .
مادر گفت :

- بد نیس آدم تواین واگن ها زندگی کنه . آدم از نم و بارون محفوظ میمونه .
توم ، فکر میکنی باندازه کافی بته و نهال هس که قایم بشی ؟
- پس چی که هس من خوب نگاه کردم . میشه جائی ترتیب داد که اصلا بچشم
نخوره . تا که صورتم خوب شد ، بیرون میام .

مادر گفت :

- جا زخما ت باقی میمونه .

- بدر که میمونه . همه مردم جا زخم دارن .

پدرگفت :

- من یه دفه چارصد کیلو پنبه چیدم . البته پنبه خیلی خوب و سنگین بود .
اگه همه مون کارکنیم میتونیم پولی کنار بذاریم .

آلگفت :

- گوشت هم بخریم . حالا چکار کنیم ؟

پدرگفت :

- برمیگردیم اونجا امشبو تا فردا صبح ته کامیون میخوابیم . فردا صبح میریم

دنبال کار . با اینکه هوا تاریکه قوزه پنبه رو می بینم .

مادر پرسید :

- خب ، توم چکار کنه ؟

- مادر ، دل نگرون من نباش . من میرم یه گوشه ای قایم میشم . وقتی برمیگردی

خوب نگاه کن . یه تنبوشه بزرگ می بینی می تونی نون و سیب زمینی یا جوشونده ذرت

بیاری ، بزاری اونجا من میام ورمیدارم .

- آخرش که چه ؟

پدر موافقت کرد :

- راهی بهتر از این نیس .

توم تأیید کرد :

- غیر از اینهم چاره ای نیس . همینکه صورتم کمی بهتر بشه ، براچیدن پنبه

میام بکمه کتون .

شروع همیشه. آدم یه خورده بیشتر خم میشه، کمرشو خم میکنه، و کار شروع میشه. چیدن پنبه‌رو من بلدم. قوزه‌ها خودشون جدا میشن، انگار نوك انگشت‌هام آهن-رباس. میشه کار کرد و حرف زد، حتی آواز خوند تا کیسه پر بشه. انگشتها فقط پنبه‌رو میجورن. انگشتها بلدن. چشمها نگاه نمی‌کنن ولی کارو می‌بینن. و پرگوئی درمیان صفوف پنبه‌چینان پیش می‌رود.

یه زنی با ما بود، با سمش کار نداشته باشین، یه دفه یه کاکاسیاه زائید، آخرش هیشکی سر درنیاورد. بعدم هیشکی این کاکاسیاه‌رو ندید. بعد از این، زنیکه جرأت نمی‌کرد خودشو نشون بده ولی چی می‌خواستم بگم... آره... بیشتر از دو نفر پنبه می‌چید. حالا دیگه کیسه سنگین شده، مثل اسب گاری، باید کیسه‌رو با زور کمر کشید. بچه‌ها کمک می‌کنن تا کیسه پدرشون پر بشه. پنبه خیلی خوبیه. تو زمینهای پست پنبه تنکه، تنک و زبرتر. پنبه هیچ‌جا مثل کالیفرنی نیس. رشته‌های قشنگ و دراز، هیچوقت همچو پنبه‌ای ندیده‌ام. ولی زمین خیلی زود بی‌قوه و کم حاصل میشه. فرض کنین یکی می‌خواد زمین خوبی برا کشت پنبه بخره. خوب، نباید بخره، باید اجاره‌ش کنه. و همینکه یه دفه ازش محصول برداشتن دیگه بدرد نمی‌خوره.

رشته انسانها در میان کشتزارها می‌جنبند. همه ماهر و کاردانند. انگشت‌های کاونده انبوه ساقه‌ها را می‌کاوند و قوزه‌ها را می‌یابند، مردها کمتر بکارشان نگاه می‌کنند. من شرط می‌بندم اگه کورهم بودم از عهده اینکار برمی‌ومدم - قوزه‌هارو کمین میکنم. وبی‌کم و کاست می‌چینم. از اونجا که من ردشدم دیگه چیزی برا چیدن نمونده. اون کیسه پر شده. باید وزنش کرد. قیوندار میگه توی کیسه سنگریزه میندازن که سنگینتر بشه. خودش چی؟ قیون میزون نیس. بعضی وقتها حق داره، تو کیسه سنگریزه‌هائی پیدا میشه. بعضی وقتها هم خودش حقه‌بازی میکنه. گاهی پیش میاد که هر دو تا حق دارن؛ هم سنگریزه و هم وزن دروغی. همه‌ش بگونگو، همه‌ش دعوا! این وضعیت چشم و گوشتونو وامیکنه. اونم همینطور. برا چند تا سنگریزه دعوا درمیگیره. شاید یکی بیشتر نباشه. همه‌ش بگونگو!

وقت برگشتن کبسه خالیه. هرکسی واسه خودش دفترچه‌ای داره. وزنها رو توش ثبت میکنن. هرکسی باید این دفترچه‌رو داشته باشه. اگه ببینن آدم دفترچه‌ای داره دیگه سرش کلاه نمیدارن. ولی اگه حساب از دستت دربره کلاه‌رو می‌چپونن تا بیخ گوشات. اینکار، هرچی باشه باز هم کاریه. بچه‌ها مثل توله‌سگ‌ها میدونن. شنیدی ماشین پنبه‌چینی درس کردن؟

آره، شنیدم.

خیال میکنی که حتماً بیاد؟

خب آگه ماشین‌ها بیان ، کاردستی عمر شو بشما میده .
شب فرو میافتد .

همه‌خسهن راست شو بگم امروز روز خوبی بود . من وزن و بچه‌هام سه‌دولار کار کردیم .
اتومبیل‌ها بکشتزار پنبه میرسند . چادرهای مزدوران برپا میشود . کامیونهای
بزرگ ویدکهای نرده‌دار از پنبه سفید انباشته میشوند . پنبه بسیمهای خاردار پر چینها
بند میشود و بادگلوله‌های کوچک پنبه سفید را روی جاده میراند . پنبه سفید و پاکیزه
را بکارخانه پنبه پاک کنی می‌آورند . بسته‌های بزرگ و بیرخت در دستگاہ فشار گذاشته
میشود . پنبه بلباسها و سبیل‌ها بند میشود .

فین‌کن ، می‌بینی دعاغت پر پنبه شده .

یالا ، باز هم تکونی بخور . تا هوا روشنه کیسه تو پر کن . انگشتهای ماهر
قوزه‌ها را میجویند . کمر خم میشود و کیسه را میکشد . وقتی شب فرا میرسد بچه‌ها
خسته شده‌اند . در زمین کشت شده می‌فلتند ، خورشید پائین میرود .

کاشکی اینکار طول میکشید . خدا میدونه مزدی که میگیریم چندون زیاد
بیس . ولی خدا کنه همین کار طول بکشه .

و روی جاده بزرگ ، ابوطیاره‌ها گذرگاه دهکده را می‌بندند .

شما کیسه دارین ؟

نه .

بس براتون یه دولار تموم میشه . آگه فقط پنجاه تا بودیم دس کم چند روزی
کار داشتیم . ولی ما پونصد نفریم .

تور و خدا سعی کن که یه خورده پول کنار بنداری ، چیزی بزمستون نمونده .
رمستون در کالیفرنیا هیچ کاری گیر نمیاد . باید پیش از غروب کیسه رو پر کنیم ، من
اونجا بیسرم سرزدم ، دو تا کلوخ انداختم تو کیسه‌ش .

چرا نندازم ؟ آخه اونها وقت قیون کردن سرمون کلاه مینارن . شاید
جبران بشه .

بیاین ، تو دفترچه من نوشته ، سیصد و دوازده کیلو .

بی کم و زیاد !

عجیبه ! هیچ حرفی نزد ؟ قطعاً قیونش میزون نیس آخرهای روز خیلی کار
کردیم . انگار بیش از هزار نفر واسه کاردارن میان اینجا . فردا برا کار توسرو کله‌هم
میزنن . باید برا پنبه چینی عجله کنن .

برای پنبه چینی به مزدور احتیاج دارنند . هرچه مزد بیشتر باشه پنبه زودتر

طناب‌ها در میان واگن‌ها آویخته شده بود . و هر روز از جامه‌ها و زیرپوش‌ها برای خشکاندن پوشیده می‌شد .

شب ، کیسه‌هاشان را لوله می‌کردند و بزیر بغل مینهادند و از کشتزارها باز میگشتند . بدکانی که در چهار راهی قرارداشت میرفتند و در آنجا بامزدورهای بسیاری که برای خریدن خواربار آمده بودند ، بر میخوردند .

- امروز چقدر کار کردین ؟

- بدن بود . سه دولار و نیم کار کردیم . کاش اینکار دوامی داشت . کار بچه‌ها داره بهتر میشه . مادر واسه هر کدومشون یه کیسه کوچک دوخته . بچه‌ها نمیتونن کیسه‌های بزرگو بکشن . کیسه‌های خودشونو تو کیسه‌های ما خالی میکنن . کیسه بچه‌ها رو مادر بایه پیرهن کهنه درس کرد . کار بدنیس و مادر بدکان قصابی می‌رفت ، انگشت سپابه را روی لب‌ها مینهاد و شیفته‌وار سوت میزد .

- میتونیم کتلت خوک بگیریم ، چطور میدین ؟

- کیلوئی سی سنت ، خانم .

- خب ، سه کیلو بدین . یه تیکه آبگوشتی . دخترم فردا گوشتو میپزه ، یه بطرشیر هم برا دخترم بده . شیر وخیلی دوست داره . نزدیکه بزاد . خانم پرستار بهش گفته هرچی میتونه شیر بخوره . ببینم چی میشه ، یه خورده سیب زمینی داریم .

پدر پیش آمد ، قوطی شربت‌ی در دست داشت و گفت :

- میتونم اینو بخریم . کاشکی کلوچه درست می‌کردیم...

مادر ابروها را در هم کشید .

- چی میگی ... اوه ... آره . بگیرین ، اینهم باشه . صبر کنین ...

پیه خوک خیلی داریم ...

روتی جمبه بزرگ بیسکویت خشکی در دست گرفته بود و پیش آمد و چشمه‌اش اندوهگین و کاورنده بود . نشانه خشنودی یا امتناعی از جانب مادر نمیتوانست او را غمگین یا از شادی لبریز کند .

- مادر؟

جعبه‌ها را بر میداشت و بادست بالا و پائین میبرد تا بیشتر فریبنده جلوه کند .

- بذار سر جاش ...

اندوهی در چشمهای روتی پدید می‌آمد . پدر گفت ،

- بیشتر از چند شاهی قیمت نداره . بچه‌ها امروز خیلی کار کردن .

چشمهای روتی جانی تازه گرفت ...

- هوم ...

- خیلی خب .

روتی دوری زد و رفت . نزدیک در دست وینفیلد را گرفت و در سایه روشن شبانگاه بیرون رفتند .

عموجون بك جفت دستکش پشمی را که با چرمی زرد رنگ مستحکم شده بود ، با دست بررسی میکرد ، آنها را واریسی کرد و از نو بجای خود نهاد . رفته رفته بشعاع بطری‌های الکل نزدیک میشد . در آنجا مفتون تماشای اتیکت ها شد که بطریها را زینت میداد مادر او را دید ؛ با اشاره دست بیدر نشان داد و گفت :

- پدر !

پدر با بی‌قیدی او را نگاه کرد .

- جدون . گلوت خشک شده ؛

- نه ، ابدأ .

- پدر گفت ؛

- صبر کن تا پنبه چینی تموم بشه . اونوقت میتونی حسابی دهی تو خمره بزنی .
عموجون گفت ؛

- از این موضوع ناراحت نیسم . روز خیلی کار میکنم و شب راحت می‌خوابم .
هیچ خوابی هم نمی‌بینم .

نزدیک بود بطریها رو بقاپی .

- نه بابا ! من اصلا بطریها رونگاه نمی‌کردم . من می‌خواوم از این اسباب‌ها بخرم ، از این اسبابهائی که اصلا بهشون احتیاج ندارم . دلم می‌خواد یکی از این تیغ‌های خود تراش داشته باشم . من می‌خواسم اون دسکش‌ها رو بخرم . جنسشون خیلی خوبه .

پدر گفت ؛

- با دسکش همیشه پنبه چید .

- میدونم . من بتیغ خود تراش هم احتیاج ندارم ، ولی آدم دلش می‌خواد هر

چیزی رو که پشت جعبه‌آینه می‌بینه بخره چه احتیاج داشته باشه چه نداشته باشه .
مادر صدا زد ؛

- میان بریم ؟ من هرچی می‌خواسم خریدم .

مادر يك بسته برداشت . پدر و عموجون دوبسته دیگر را برداشتند . روتی

وینفیلد یا چشمهای خسته و گونه‌های انباشته از بیسکویت ، در بیرون منتظر بودند .

مادر گفت :

- اینها دیگه برا شام اشتها ندارن ، من شرط می‌بندم .
مردم بسوی چادرها و واگن‌ها روان بودند ، چادرها روشن بود .
دود از دودکشها بالا میرفت . جاده‌ها از خیابان مشجری گذشته و بخانه خود ،
بدرون واگون رفتند . رزاف‌شارن روی جعبه‌ای کنار بخاری نشسته بود . آتش را
برافروخته بود و بخاری کوچک چدنی رفته رفته برنگ سرخ شراب در آمد .

رزاف‌شارن پرسید :

- مادر ، شیر خریدی ؟

- آره .

- بده . از ظهر تا حالا شیر نخوردم .

- شیر براش مثل دواس .

- خانم پرستار میگفت .

- سیب زمینی‌هارو خورد کردی ؟

- همه پوست کنده و آماده .

مادر گفت :

- الان سرخشون میکنم . گوشت خوک هم خریدیم . سیب زمینی‌هارو تیکه تیکه
کن و با یه خورده پیاز بریز تو ماهیتاوه . مردها برن دست و روشونو بشورن ، یه
سطل آب هم برا من بیارین . روتی و وینفیلد کجا رفتن ؟ اونها هم باید دس و روشونو
بشورن . به رزاف‌شارن گفت :

- سه تا جعبه بیسکویت براشون خریدم . برا هر کدومشون یه جعبه .

مردها برا شستشو برودخانه رفتند . رزاف‌شارن سیب زمینی‌ها را با نوک
چاقویش تکه تکه کرد و در ماهیتاوه زیر و رو کرد .

ناگهان پرده وسط واگن باشتاب کنار رفت . چهره‌ای درشت و پراز عرق میان
دو منزلگاه آشکار شد .

- خانم جاد ، امروز کاروبارتون خوب بود .

مادر سرش را گرداند .

- بفرمائین ، خانم وین ریت . کار و بار خوب بود . سه دلار ونیم کار کردیم .

یعنی درست سه دلار و پنجاه و هفت سنت .

- ما چار دلار کار کردیم .

مادر گفت :

- خب ... جمعیت شما بیشتر از ماس .

- آره . جوناس داره بزرگ میشه . گوشت خوک خریدین ؟
وینفیلد بتندی داخل شد .
- مادر :
- یه دقه صبر کن . آره ، مردهای ما براگوشت خوک جون میدن .
خانم وین ریت گفت :
- من گوشت سرخ میکنم ، بوشو میشنوین ؟
- نه . بوی این سیب زمینی و پیاز که نمیداره هیچ بوئی روبش نوم .
خانم وین ریت سرش را ناگهان بدرون بردوگفت :
- داره میسوزه !
وین فیلدگفت ،
- مادر .
- چیه ؟ از بس بیسکویت خوردی ناخوش شدی ؟
- مادر ... روتی گفت :
- چی گفت ؟
- درباره ، توم .
چشمهای مادر گشوده شد .
- هرچی میدونس گفت .
سپس جلو اوزانو زد .
- وین فیلد ، بکی گفت ؟
رنجی وین فیلد را فرا گرفت . کمی عقب آمد .
- چیز زیادی نگفت .
- وین فیلد ! هرچی گفته برام بگو .
- روتی ... روتی همه بیسکویت هاش رونمیخورد . مثل همیشه هر دفعه ، یه
تیکه کوچک یواش یواش میخورد . بمن گفت « تو همه رویه دفه خوردی ، من هنوز
دارم ، حالاجت بگیره ... »
مادر آمرانه گفت ،
- وین فیلد ! زودبگو .
مادر نکاهی نگران پیرده حایل افکند .
- رزافشارن ، برو باخانم وین ریت صحبت کن که حرفای مارو نشنوه .
- سیب زمینی ها رو چکارکنم ؟
- من مواظبم . نمیخوام از پشت پرده حرفهای مارو بشنوه .

زن جوان سنگینی خود را بآن سوی واگن کشیده و پشت پرده ناپدید شد.

مادر گفت :

- حالا ، بگو .

- همونطور که گفتم هر دفعه‌ای فقط یه ذره میخورد ، بیسکویت‌هارو خورد خورد میخورد که خیلی طول بکشه .

زود باش .

خیلی خب ، بعد چند تا بچه اومدن و ازش بیسکویت خواسن ، ولی روتی

کروچ کروچ میجوید و نمی‌خواس چیزی بهشون بده . اونوقت بچه‌ها لجشون گرفت ، یه پسر کوچولوئی بود که جمبه‌رو از دستش کشید .

- وینفیلد زودتر بگو ببینم چه خبر شد .

وینفیلد گفت :

- الان میرسم . اونوقت روتی لجش گرفت و دنبالشون کرد . بایکی گلاوین

شد بعد یکی دیگه روزد ، اونوقت یه دختره گنده‌ای اومد و روتی رو کتک زد . محکم

زد تو کله‌ش . اونوخ روتی زد زیر گریه و گفت میره برادر بزرگشو میاره ، و برادر

بزرگش دختره‌رو میکشه . دختره گفت : « بگو بیاد ! منم برادر بزرگ دارم . »

روتی از جادر رفته بود و میخواس موضوع رو بگه . اونوقت باهم کتک‌کاری کردن ،

و دختر گنده‌ها با چوب روتی روزد . بعد روتی گفت برادر بزرگش میاد و برادر بزرگ

دختر گنده‌رو میکشه . اونوقت دختر گنده‌ها گفت اگه برادر منه که برادر تو رو میکشه

اونوقت ... روتی گفت برادر ما تا حالا دو تا آدم کشته . بعد ... بعد دختر گنده‌ها

گفت « بروا درغگو ! هرچی میگی دروغه . » روتی جواب داد : « من دروغ نمیگم ؛

حالا هم برادر ما چون یکی رو کشته رفته قایم شده و میتونه بیاد برادر دختر گنده‌رو

بکشه . » بعد هرچی میتونسن بهم بدو بیراه گفتن و روتی بهش سنگ انداخت . بعد

دختر گنده‌ها دنبالش کرد و من دویدم اومدم خونه .

مادر با صدائی خسته گفت :

- وای خدای من ، خدای من ! خدایا خودت رحم کن ! حالا چکار بکنم ؟

پیشانش را گرفت و چشم‌هایش را مالید . « حالا چکار بکنیم ؟ »

بوی سوختگی از ماهیتابه برخاست .

مادر خود بخود از جا جنبید ، برخاست و سیب زمینی‌هار در ماهیتاوه زیر

ورو کرد .

فریاد زد :

- رزا شارن ! « سرزن جوان از گوشه پرده نمودار شد . » بیا مواظب غذا باش .

- وینفیلد ، برو روتی رو پیدا کن و بیارش تو .
 در چشمهای وینفیلد برق امیدی درخشید و پرسید :
 - مادر ، حقشو کف دستش میداری ؟
 - نه ، فایدهش چیه . کاری که شده ، شده . ولی چطور شد که اینحرف ازدهنش
 پرید . نه ، زدنش هم فایده‌ای نداره . یالا بدو ، پیداش کن و زود بیارش .
 هنگامیکه وینفیلد بطرف در میرفت سه مرد بدرون آمدند .
 مادر آهسته گفت :
 - پدر ، گوش کن . روتی بچه‌های دیگه گفته که توم قایم شده .
 - چی ؟
 همه چیزو گفته با هم دعوا کردن و بهشون گفته .
 - دختره احمق !
 - نه ، نمیدونسه چکار میکنه . گوش کن ، پدر ، تو اینجا میسمونی . من
 بیرون میرم که توم رو پیدا کنم و بهش خبر بدم ، باید بهش بگم که مواظب خودش
 باشه . پدر ، تو از جات تکون نخور ، ممکنه حادثه‌ای پیش بیاد . من براش غذا میبرم .
 پدر گفت :
 - خیلی خب .
 - بروتی هم چیزی نکو . من خودم بهش میگم .
 در همین آن روتی و بدنبالش وینفیلد بدرون آمدند . سر تا پای دخترک گلی
 و آلوده بود . لبهاش خاک آلود بود و از بینی ضرب دیده‌اش خون میچکید . شرمزده
 و ترسان بود . وینفیلد پیروزمندانه او را دنبال میکرد ، روتی خود را نگریست ،
 سپس بگوشه‌ای از واگن رفت و بدیوار تکیه داد . شرم و عصبانیت در درونش نبره
 میکردند .
 وینفیلد ،
 - من بهش گفتم چکار کرده .
 مادر دو دنده خوک و یک کلوچه نان سرخ شده در بشقابی حلبی گذاشت
 و گفت :
 - وینفیلد حرف نزن . فایدهش چیه بازم خودشو بخوره و زجر بکشه ؛ روتی
 سرعت طول واگن را پیمود ، کمر مادر را چسبید ، سرش را در پیش بند وی برد ؛
 تنش از حق حق خفه‌ای میلرزید . مادر خواست او را رها کند ولی انگشت‌ها نرم
 و نومیدانه دامنش را چنگ میزد . مادر بملایمت موهایش را نوازش میکرد و آهسته
 با کف دست بشانه‌اش میزد . گفت :
 - سس ! تو که نمیدونسی .

روتی سرش را بالا آورد و چهره لاغر ، چرکین و خونین و گلایش بچشم خورد و گفت :

- بیسکویت‌های منو دز ... دزدیدن . ایندختره چاقه منو با کمر بند کتک زد . و حق هایش شدیدتر شد .
مادر گفت ،

- خب حالا ! اینحرفهارو بنار کنار ، زود باش ، منو ول کن . باید برم .
- مادر ، پس چرا کتکش نمیزنی ؟ آگه اینهمه به بیسکویت‌هاش ور نمیرفت ، این چیزها پیش نمیومد ، زود باش ، کتکش بزن .
مادر با لبخندی تهدیدآمیز گفت :

- خیلی خب ، فضولیش بتو نیومده . آگه زیادی ور بزنی تورو کتک میزنم ، میفهمی ؟ زود باش ، روتی . منو ول کن .

وینفیلد روی تشک پیچیده‌ای دراز کشید ، باشتباه خود پی برده بود و با بر روتی خانواده را مینگریست . و دقت کرد که موقعیت جنگی مناسبی برای خود ترتیب دهد ، زیرا روتی در اولین فرصت باو حمله میکرد ، اینرا میدانست . روتی اندوهگین و خاموش بگوشه‌ی دیگر واگن پناه برد .
مادر بشقاب را با کاغذ روزنامه‌ای پوشاند و گفت ،

- حالا من میرم .

عمو جون پرسید ،

- چیزی نمیخوری؟

- بعد وقت برگشتن . حالا نمیتونم چیزی بخورم . مادر در را گشود و با احتیاط از پله پائین رفت .

میان واگنها و رودخانه ، چادرها نزدیک هم برپا شده بود ، طنابهای چادرها صلیب وار یکدیگر را میبردند . میخهای یکی در کنار دیواره دیگری کوبیده شده بود . چراغها از پس پارچه چادرها دیده میشدند و همه بخاریها دود قی میکردند . مردان و زنان جلو مدخل چادرهاشان گفتگو میکردند . بچه‌ها چابکانه میدویدند . مادر با جلال از میان چادرها پیش میرفت . هنگام عبور ، اینجا و آنجا ، او را میشناختند .

- شب خوش ، خانم جاد .

- شب خوش .

- برای کسی غذا میبرین . خانم جاد ؟

- برای یکی از دوستانمون میبرم . ازش نون ذرت قرض کرده بودم .

سرانجام با آخرین چادر صف رسید . در آنجا نشست و سرش را بر گرداند .
 هاله نوری بر فراز اردوگاه میکشت ، و خرخر هماهنگ صداهای گوناگونی برمیخواست .
 هر لحظه صدائی تند بر میخواست . هوا پراز بوی دود بود . یکی ساز دهنی مینواخت .
 میکوشید نتها را هماهنگ کند ، و آهنگی گنگ و یکنواخت بر میآورد .

مادر از میان نی‌ها و بیده‌های کوتاه دو طرف رودخانه راهی برید . از کوره‌راه دور شد و ایستاد ، با گوش در کمین بود ، میترسید دنبالش کرده باشند مردی در اردوگاه از کوره راه میگذشت و هنگام راه رفتن بندشلووار و تکمه‌های شلووارش رامی‌بست . مادر کنار رفت و مرد بی آنکه او را ببیند چند دقیقه صبر کرد ، سپس برخاست و کوره راه ناهمواری را که همراه رودخانه میخزید ، از نو پیش گرفت . آهسته راه میرفت ، آنقدر آهسته که زمزمه آب صدای خفه پاهایش را بر برگهای مرده کوره‌راه در برگرفت . رودخانه و کوره‌راه بچپ ، و سپس بر راست پیچیدند و بجاده نزدیک شدند . در فروغ پریده‌رنگ ستارگان ، کنار رودخانه و سوراخ گرد و سیاه مجرای آب‌راکه هر شب غذای توم را در آن میگذاشت ، شناخت . با احتیاط پیش رفت ، بسته‌گذارادر سوراخ راند و بشقاب حلبی راکه آنجا بود بر داشت . سپس بی سرو صدا بدل‌انبوهی از درختان فرورفت و نشست . از میان انبوه شاخه‌ها سوراخ سیاه تنبوشه را میدید . زانوهایش را در بغل گرفت و خاموش منتظر ماند . پس از چند لحظه زندگی انبوه گیاهان از سرگرفته شد . موشهای صحرائی بی‌سر و صدا روی برگها میدویدند . راسوئی که بسنگینی میدوید ، بجابکی از کوره راه پائین آمد . دنبالش خود بوئی نامرئی میپراکند . نسیم ملایمی بیدها را آهسته تکان داد ، انگار آنها را میآموزد ، و بارانی از برگهای طلایی رنگ آهسته فرو ریخت و زمین را پوشاند . و یکباره تندبادی ناگهانی درختها را تکان داد ، و بهمنی از برگها رادر هوا چرخاند و بر زمین ریخت . مادر احساس میکرد که برگها بر سر و شانه‌هایش فرو میریزد . ابر ضخیم و سیاهی در آسمان گذشت و ستاره‌ها را زدود . قطرات درشت باران هیاو کنان بر برگهای مرده فرود آمد ، و ابر راهش را دنبال کرد و ستاره‌ها را دوباره نمایان ساخت . مادر لرزید . بادگریخته بود و در انبوه درختان دوباره آرامش پدید آمده بود ، ولی همچنان صدای خفیف برگها در کنار آب بگوش میرسید . از اردوگاه ، آهنگ زیر و نافذ ویولونی همراه يك ترانه برخاست .

مادر صدای پای دزدانه‌ای از سمت چپ شنید ، گوش بزنگ ، برجا خشك شد . زانوهایش را رها کرد و سر را بالا آورد تا بهتر بشنود . جنبش ایستاد ، ولی پس از لحظه‌ای دراز بار دیگر آغاز شد . قرچ قرچ تندی از برگهای خشکیده برخاست .
 مادر هیکل تیره‌ای را دید که از نهانگاه برخاست و بسوی مدخل تنبوشه روان

شد. سوراخ گرد و سیاه يك دم از چشمهای مادر پوشیده ماند سپس سایه از نوپدیدار شد و بجنبش در آمد.

مادر آهسته صدا زد:

- توم!

نیمرخ بیحرکت ماند، نزدیک زمین بر جا خشک شد. مادر از نو صدا زد:

- توم! توم!

آنگاه نیمرخ تکان خورد:

- مادر. توئی؟

- اینجا هم.

مادر برخاست و پیشوازش رفت.

توم گفت:

- قرار نبود بیای.

- توم، باید تورو ببینم. باهات حرف دارم.

- راه خیلی نزدیکه. ممکنه یکی رد بشه.

- توم، جائی بر اقایم شدن نداری؟

- چرا ... ولی ... فرض کن وقتی داری با من حرف میزنی، یکی مارو

ببینه ... همه بزحمت میفتن.

- توم، چاره‌ای نیس.

- پس بیا ولی صدا نکن.

به لا قیدی پاهای درازش را در آب فرو برد و از پهنای آن گذشت، مادراو

را دنبال کرد سپس از میان بوته‌های خارخزید و پیش رفت و رد شیارها را دنبال کرد.

شاخه‌های سیاه‌رنگ بوته‌های پنبه بر زمین افتاده و شکافته بود؛ چندپيله پنبه

اینجا و آنجا آویخته بود. توم در کناره کشتزار نزدیک یکربع میل راه پیمود،

سپس از نو در انبوه بوته‌ها و درخت‌ها فرو رفت. بطرف انبوه درختان زرشک و توت

وحشی رفت، خم شد، تشکی علفی را کنار زد و گفت:

- باید چاردس و پا بیای.

مادر اطاعت کرد. دست‌هاش ماسه نرم را لمس کرد، توده زرشک‌ها دیگر او را

در بر نمیگرفت، و زیر پای خود لحاف توم را احساس کرد. تشک علفی را بجای خود

نهاد. تیرگی درون گودال عمیق و کامل بود.

- کجائی، مادر؟

- اینجا، بیا اینجا. یواش حرف بزن، توم.

- نترس ، مادر . مدتی که من مثل خرگوش وحشی زندگی میکنم .
مادر صدای خالی شدن بشقاب حلبی راشنید و گفت :
- دنده خوک و کاوچه برشته .
- او هو ! هنوز گرم گرمه !
مادر او را در تاریکی نمیدید ، ولی صدای گاز زدن ، جویدن و قورت دادن
گوشت را میشنید .
توم گفت :
- اینجا بیدی دخمه نیس .
مادر با ناراحتی گفت :
- توم ... روتی درباره تو ... حرف زده .
توم ناگهان خاموش شد و بعد گفت :
- روتی ؟ مگه چی شده ؟
- خب ، تقصیر خودش نبود . با بچه های دیگه دعوا کرده و براخودنمائی گفته
برادرش داداش اون دختره رو کتک میزنه . حدس میزنی دنباله این گفتگو بکجا
میکشه . روتی گفته برادرش یکی رو کشته و قایم شده .
توم آرام خندید :
- من وقتی بچه بودم ، همیشه بچه ها رو تهدید میکردم که عمو جون رو
میفرستم کتکشون بزنه ، ولی عمو جون هرگز دس باینکارها نمیزد . مادر ، بچه ها
همینجورن . انقدرها مهم نیس .
مادر گفت :
- چرا ، مهمه . این ولگردها ، همه جا از چپ و راست حرف روتی رو بازگو
میکنن ، این حرف بگوش بزرگترها میرسه . بزرگترها بهم میگن ... و ما چه میدونیم ...
ممکنه چند نفر و بفرستن که ببینن این حرفها راسه یا دروغ . توم ، تو باید بری .
- منکه از اول هم همینو میگفتم . من همیشه میترسیدم که مبادا یکی در
تعقیبت باشه و وقتی غذارومیزیاری تو راه آب ، ببیندت .
- میدونم . ولی میخواسم تو نزدیکم باشی . میترسیدم بهت آسیبی برسه .
من هنوز تورو ندیده ام . الان عم تو تاریکی نمی بینمت ، صورتت چطوره ؟
- زود خوب میشه .
- توم ، بیشتر بیا . بذار دس بکشم بصورتت . بیا کنار من .
توم چهار دست و پا بمادرش نزدیک شد . دست مادر کورمال کورمال پیش
رفت ، در تیرگی سر توم را یافت ، انگشتهایش روی چهره ، طول بینی ، سپس روی

گونه چپش لغزیدند .

توم ، جای زخم بزرگی باقیمونده . دماغت هم کج شده .

- شاید همین خوب باشه . شاید با این قیافه دیگه هیشکی منو نشناسه . اگه

اثر انگشت هامو ورنداشته باشن ، دیگه خیالم راحتته .

توم از نو شروع کرد بخوردن .

مادر گفت ،

- یواش ، گوش کن !

- این صدای باده ، مادر . غیر از باد هیچی نیس .

تند بادی در گودی رودخانه وزید و زمزمه‌ای سبک در رهگذرش برانگیخت .

مادر بهوای صدای توم باو نزدیک شد .

- توم ، بازهم بذار بصورتت دست بکشم . چقدر تاریکه ، انگار چشمم کور

شده . میخوام بکمک انگشت هام هم شده ، قیافه تو بخاطر بیارم . توم ، باید از

اینجا بری .

- آره ، من از اول میدونسم .

مادر گفت ،

- کارمون بدن بود . هر جوری بود از مزد یه پولی پس انداز کردم .

توم ، دستتو بیار پیش ، هفت دلار برات آوردهم .

توم گفت ،

- من پول شمارو نمیخوام . من گلیم خودمو از آب بیرون میکشم .

- دستتو واکن ، توم . اگه تویی پول بری ، من دیگه خواب نمیرم . ممکنه

لازم بشه اتوبوس سوارشی یا چیزی بخری . باید از اینجا خیلی دور بشی ، سیصد

چارصد میل راه بری .

- من نمیگیرم .

مادر با لحنی تند گفت ،

- توم ، این پولو بگیر . میشنوی ؛ حق نداری منو ناراحت کنی .

- مادر ، آخه اینکاری که تومیکنی درس نیس .

- من فکر کردم شاید بتونی بیکی از شهرهای بزرگ بری . مثلاً به لوس-

آنجلس بفکر هیچکس نمیرسه که بیاد اونجا و تورو پیدات کنه .

توم گفت ،

- گوش کن ببینم ، مادر . چندروز و چندشبه که من تک و تنها اینجا قایم شدم

حدس میزنی من چه فکراهائی میکردم ؛ به کیزی فکر میکردم . همیشه حرف میزد .

یادم میاد ، من خیلی ناراحت میشدم . ولی اینجا بحرفهائی که کیزی میزد فکر کردم ، و همه رو بیاد آوردم .

کیزی می‌گفت یدفه بصحرا رفته بود وسی کرده بود روحشو پیداکنه و بشناسه ، ولی کشف کرده بود که خودش بتنهائی روح مخصوصی نداره . کیزی میگفت اونروز فهمید که روحش تکه ای از یک روح بزرگه . میگفت این صحرا و تنهائی هیچ معنی نداره ، چونکه این تکه روح اگه جزو بقیه نبود ، اگه کلی رو تشکیل نمیداد ، هیچی نبود . تعجبیه که همه اینها یادم مونده ؛ من حتی درس گوش نمیدادم . حالا می‌فهمم که آدم تک و تنها نمیتونه کاری از پیش بیره ؛
مادر گفت ؛

- چه آدم خوبی بود !

توم جواب داد :

- یه دفعه چند جمله از انجیل برامون خوند ، ولی انکارنه انکار که این جمله-ها از انجیله . چونکه اونجا همیشه صحبت از آتش جهنمه . دو بار این جمله هارو تکرار کرد ، درست یادمه . میگفت اینها رو از واعظی شنیده .
- چی میگفت ؟

- میگفت « دو نفر بیش از یکی ارزش دارن ، چونکه از زحمت خودشون بیشتر بهره می‌برن . اگه یکی زمین بخوره اون یکی بلندش میکنه ؛ ولی بد بخت کسی که تک و تنهاس ، اگه زمین بخوره هیشکی نیس که بلندش بکنه . » این یه تیکه‌ش بود .
مادر گفت :

- بگو توم ، بگو .

- یه خورده دیگه بیشتر نمونده . بعدش اگه دو نفر پهلو هم بخوابن همدیگه-رو گرم میکنن ، ولی آدمی که تک و تنهاس چه جوری خودشو گرم میکنه ؛ و اگه یکی بهتر مسلط بشه ، دو نفر باون کمک خواهند کرد ، طناب سه لائی باین آسونی پاره نمیشه .

این تو انجیله ؟

- اینارو کیزی می‌گفت . اسم اینو میداشت « وعظ » .

. یواش... گوش کن .

- مادر ، چیزی نیس ، باده . من صدای بادومی شناسم . بعد من فکر کردم ، مادر ... که همه وعظ و نصیحت ها برا آدمهای فقیر و بیچاره ، برا فقر و نداریه . اگه چیزی ندارین ، خب ، دس رو دس بذارین و کاری بکسی نداشته باشین ؛ وقتی

که مردین توبشقاب طلا گوشت کبک میخورین اینجاس که اون واعظ میگه دو نفر از زحمت خودشون بیشتر بهره میبرن .
مادر گفت :

- توم ! حالا چکار می‌کنی ؟

توم مدت درازی خاموش ماند .

- من این روزها همه‌ش توفکر اردوگاه دولتی بودم . مردم خودشون زندگیشونو مرتب می‌کردن . هر وقت دعوائی راه می‌افتاد ، خودشون موضوعو حل می‌کردن ، یاسبانی نبود که با هفت تیرش آدمو بترسونه . با اینهمه خیلی کمتر از اینجا که یه عالمه پلیس داره . دعوا و جنجال راه می‌افتاد . من پیش خودم گفتم چرا نمیتونن یه همچو وضعی تو همه مملکت بوجود بیارن . باید همه‌این یاسبانها رو که از مانینسن و آبشون با ما تویه خوب نمیره اردنگ کرد . همه مون باید واسه یه چیز کار بکنیم . باید زمین خودمونو خودمون کشت بکنیم .

مادر تکرار کرد :

- توم ، میخوای چکار بکنی ؟

توم جواب داد :

- همون کاری که کیزی کرد .

- ولی کیزی رو کشتن .

توم گفت :

- آره ، زود درنرفت . مادر ، کیزی هیچ کار نامشروعی نمی‌کرد . میدونی ، من مدتی در این باره فکر کردم ، پیش خودم گفتم خونواده‌های ما مثل خوک زندگی میکنند . در حالی که این همه زمین خوب . بایر افتاده ، یادست آدمی افتاده که شاید بیشتر از یه میلیون جریب زمین داره . و در عوض صد هزار تا دهاتی دارن از گشنکی میبرن . پیش خودم گفتم که کاش همه باهم متحد میشدیم و مثل دیگران ، یه روز جلو در آهنی داد و بیداد راه مینداختیم . در نظر داشته باش که تو دهکده هوبر چند نفری بیشتر نیسن ...

مادر گفت :

- توم ، تعقیب می‌کنن . همه در ها روبروت می‌بندن و مثل اون پسره ، فلوید

سربه نیستت میکنند .

- در هر صورت منو تعقیب میکنند . همه خونواده‌های مارو تعقیب میکنند .

توم ، خیال نداری کسی رو بکشی ؟

نه ، من فکر کرده بودم ... چون دیگه قانون از من حمایت نمیکنه .

شاید بتونم ... خدایا ، هر چی فکر می‌کنم بجائی نمی‌رسم . مادر ، اذیتم نکن
بذار فکر بکنم . چمباتمه زده ، درون گودال تیره ، در عمق انبوه خشک‌ها خاموش
ماندند .

عاقبت مادر گفت :

- من چطور از حالت خیر بگیرم ؟ ممکنه نرا بکشن و من خبردار نشم .
ممکنه بهت صدمه‌های برسه . چطور خبر بگیرم ؟
توم خنده دردناکی کرد و گفت :
- خب ، شاید همونطور که کیزی می‌گفت ، یه آدم واسه خودش روح جداگانه‌ای
نداره ، بلکه یه تیکه از روح واحد تو وجودشه ، اگه اینجور باشه .
- اگه اینجور باشه ، چی ، توم ؟

- اگه اینجور باشه ، مطلب خیلی مهم نیس . من همه‌جا ، هر جا رو نگاه بکنی
توسایه هم . هر جا که براسیر شدن شکم مردم ، جارو جنجالی راه بیفته ، من همونجا
هم . هر جا که پلیس بخواد یکی رو نقش زمین بکنه ، من همونجا هم . و اونطور که
کیزی حس میکرد ، من تو فریاد کسائی هم که گشنگی از کوره درمیرن و دادشون
درمیاد . من تو خنده بچه‌هائی هم که گشنشونه و میدونن غیر از آبگوشت هیچی ندارن .
وقتی که خونواده‌های ما چیزی رو که کاشتهن و درو کردن . بذارن رو میز خودشون ،
وقتی که تو خونه‌هائی زندگی کنی که بادت خودشون ساختن ... باز هم من اونجا هم
میفهمی ؟ من دارم مثل کیزی حرف میزنم . از بسکی درباره‌ش فکر کردم ، همون
چیزهارو میگم . خیلی وقت‌ها حس میکنم که اینجاس ، که می‌بینمش .

مادر گفت :

- نمیتونم بهت بگم . من درس نمی‌فهمم .

توم گفت :

- منم درس نمی‌فهمم . اینارو من فقط فکر می‌کردم . وقتی آدم کار نداشته باشه
مغزش مرتب کار میکنه . مادر ، حالا دیگه باید برگردی .

- پس این پولو بگیر .

- توم يك دم خاموش ماند - آخر سر گفت :

- خیلی خب .

- توم ، بگو . ببینم بعدها ... وقتی که آبها از آسیاب ریخت ، باید برگردی

پیش ما . میتونی مارو پیدا کنی !

توم گفت :

- خاطر جمع باش . حالا زودتر برو . بیا دستتو بده بمن .

توم مادرش را بسوی مدخل راهنمایی کرد . انگشت‌های مادر میچ اورا چسبیده بود . علف‌ها را کنار زد و با او بیرون رفت .
 - از کنار کشتزار میری تا میرسی بدرخت چنار ، اونوقت از رودخونه رد میشی . بامید دیدار .
 مادر گفت .

- بامید دیدار و بتندی دورشد . چشمهایش نم‌دار بود و تنش خار خار میشد ، ولی گریه نکرد . از میان خس و خاشاک بسنگینی راه پیمود ، و صدائی که کفشهایش روی برگهای خشک بر میانگیخت ، نمی‌اندیشید ، و هنگامی که بسوی اردوگاه راه می‌پیمود ، بارانی درشت و دانه دانه شروع بباریدن کرد . قطرات باران بسنگینی روی برگها میافتاد و درهم می‌شکست . مادر ایستاد و در قلب انبوه درختان آب چکان بیحرکت ماند . نیم دوری زد ... سه قدم بطرف توده تیره بوته‌های تمشک برداشت ، سپس ناگهان باز گشت و در جهت اردوگاه واگن‌ها براه افتاد . یگراست از کنار بستر آب گذشت و روی جاده رفت . باران بند آمده بود ولی آسمان از ابر پوشیده بود . از پشت سر صدای پائی شنید ، با دلهره سرش را برگرداند . فروغ ناتوان يك چراغ جیبی روی جاده تکان میخورد . مادر راهش را دنبال کرد . لحظه‌ای بعد مردی با وپیوست . مؤدبانه شعاع چراغش را بر زمین افکند و از روشن کردن چهره او خود داری کرد و گفت :

- شب خوش .

مادر گفت :

- سلام .

- بنظرم بارون مختصری میبارد .

- خدا کنه نبارد . اگه بارون بیاد پنبه چینی متوقف میشه . ما کار میخوایم .

- بدجوریه ، شما تواردوگاه هسین؟

- آره آقا .

اینک همقدم راه می‌رفتند .

من بیست جریب پنبه کاری دارم . یه خورده دیررس بود ، ولی حالا براچیدن آماده شده . من اوادم ببینم میشه چند نفرو پیدا کنم .

- پیدا کردنش زحمتی نداره ، فصل داره تموم میشه .

- خدا کنه . مزرعه من یه خورده بالاتره . یه میل اونورتر .

مادر گفت :

- ماشیش نفریم . سه تا مرد ، من و دو تا بچه .

- من جلو مزرعه یه اعلان میدارم . دو میلی اینجاس .

- فردا صبح میایم اونجا .

- خدا کنه بارون نیاد .

مادرگفت :

- خداکنه . بیست جریب ، زود چیده میشه .

- هرچی کمتر طول بکشه برا من بهتره . پنبه من دیررسه .

- چقدر مزد میدین ، آقا ؟

- نود سنت .

- باشه . من ازیکمی شنیدم سال آینده مردها روتا هفتاد و پنج سنت حتی شصت

سنت پائین میارن .

- منم شنیدم .

مادرگفت :

- چقدر بدجنس ورذلن .

- معلومه . اجاره دارکوچکی مثل من . حق حرف زدن نداره ، میفهمی «شرکت»

نرخهارومعین میکنه ومنم چاره‌ای ندارم جز اطاعت . اگه نه ... باید آب و زمینو

بیوسم وبنذارم کنار . خورده مالکها ازخودشون اختیاری ندارن ، چاره چیه! باردوگاه

رسیدنند .

مادرگفت :

- دیگه کارگرنگیرین . ماحتماً میایم . اینجا دیگه چیزی برا چیدن نمونده .

مادرازیله آخرین واگن بالارفت . نوراندک فانوس سایه‌های غم‌انگیزی بر

دیواره‌های واگن میانداخت . پدر وعموجون ومردی مسن کنار دیواره واگن چمباتمه

زده بودند .

مادرگفت ،

- من اومدم . شب بخیر ، آقای وینریت .

چهره‌اش را که چین‌های ریز و فشرده‌ای بر آن نقش بسته بود بسوی مادر

گرداند . چشمهای آبی در عمق زاویه ابروهاش فرو رفته بود . موهای سفید

متمایل بآبی و ابریشمین داشت . چانه وآرواره‌های ازرنگی سبک ونقره گون

پوشیده بود .

جواب داد ،

- شب بخیر ، خانم .

مادراعلام کرد ،

- مافردا میریم پنبه چینی . یه میل که بریم طرف شمال ، بیست جریب پنبه

کاری هس .

پدرگفت :

- بهتره با کامیون بریم ، زودتر میرسیم .

وین ریت چشمهای مضطربش را بالا آورد .

- فکر میکنین برا ماهم کاری گیرمیا ؟

- معلومه که گیر میاد . من چند قدم با اجازه دارراه رفتم و حرف زدم ، اصلا

براین اومده که کارگربگیره .

- فصل پنه دارد تمام میشه ، این کشتهای دیررس خیلی مهم نیس . نون در

آوردن داره سخت میشه . برا من پنبه چینی دیگه چنگی بدل نمیزنه .

مادرگفت :

- شاید شماهم بتونین تو کامیون ما سوارشین . برا خرید بنزین شریک میشیم .

- ولی خانم ... مارو خجالت میدین .

مادرگفت :

- اومدن شما واسه ما بهتره .

پدرگفت :

- آقای وین ریت ... اومده درباره مطلبی با ما گفتگو کنه . الان داشت صحبت

میکرد .

- موضوع چیه ؟

وین ریت سرش را پائین آورد و بر زمین خیره ماند وگفت :

- درباره آگجی (۱) کوچولو مون صحبت میکردم . داره بزرگ میشه . پا گذاشته

توشونزده .

مادرگفت :

- دخترقشنگیه .

پدرگفت :

بذار حرفشوبزنه .

- خلاصه ، آگجی وپسرشما آل هرشب باهم میرن بیرون . آگجی ما دختر

خوب و معقولیه . حالا دیگه وقت عروسیشه . اگه شوهرنکنه ممکنه بدبخت بشه . تو

خونواده ما هرگز ازاین چیزها نبوده ، ولی چون حالا وضع زندگیمون چندون خوب

نیس ، من وزنم دلواپس هسیم . گمون نمیکنین چشم زخمی بهش برسه .

مادر تشکی را پهن کرد و روی آن نشست .

پرسید :

- الان بیرون هسن؟

وین ریت جواب داد :

- همیشه بیرون هسن . عرشب باهم میرن بیرون .

- هوم . میدونین ، آل پسر خوبیه البته نمیگم دوس نداره بدختره و ربره ولی

پسر جدی و خوبیه . هرگز آرزو نمیکنم پسر شهری داشته باشم .

- اوه ، خیال نکنین مادر خوبیش شك داریم . ما خیلی ازش خوشمون میاد

ولی چیزی که من وزنمومیترسونه . اینه که آگجی دختر بزرگیه ، زن کاملیه اگه

ما مجبور بشیم بریم یا شما خواسین ، و دخترمون بدبخت شد ؟ ... ما همیشه سر بلند

بودیم ، هرگز دشمن شاد نشدیم .

مادر با هستگی گفت :

- ما مواظب هسیم که نبادا شما سرشکسه بشین .

مرد بتندی برخاست .

- متشکرم ، خانم . آگجی زن کاملیه . دختر خوبیه ، همونقدر که قشنگه عاقل

و فهمیده س ، خانم ، شما آدمهای باشرقی هسین ، مواظبت کنین تا خونواده ما بحالت

زده نشه ، تقصیر آگجی نیس جوونیه و هزارهوس .

مادر گفت :

- پدر با آل صحبت میکنه . اگه هم نخواس من صحبت میکنم .

وین ریت گفت :

- خب ، شب بخیر ، خیلی ممنونم .

در پس پرده ناپدید شد . صدایش شنیده شد که آنسوی واگن ، با صدای آهسته

نتیجه مأموریتش را گزارش میداد .

مادر يك لحظه گوش داد ، سپس گفت :

- مردها بیان اینجا بشینن .

پدر و عموجون چماتمه زده ، بسختی پشادند و روی تشك در کنار مادر

جا گرفتند

- بچه ها کجا هسن ؟

پدر تشکی را در گوشه واگن نشان داد .

- روتی پرید روویلی و گازش گرفت . هر دو تاشونو فرستادم بخوابن . باید

خواب رفته باشن . رزاشارن رفته کمک یکی از همسایه ها .

مادر آهی کشید و با صدای آهسته گفت:

- من تو را روپیدا کردم . من گفتم ... گفتم از اینجا بره . از اینجا دور بشه . پدر آهسته سرش را تکان داد . عمو چون چانه‌اش را تا روی سینه پائین آورد . پدر گفت :

- چاره دیگه‌ای نداشت ، جون ، عقیده تو چیه؟

عمو چون چشم‌هایش را بالا آورد و جواب داد:

- نمیدونم ، من دیگه نمیتونم فکر کنم ؟ انگار همیشه خوابم میاد .

مادر گفت:

- توم پسر خوبیه . آنگاه پوزش خواست: « اینکه گفتم من با آل صحبت می-

کنم ، هیچ نمی‌خواسم تورو اذیت کنم . »

پدر با آرامش گفت:

- میدونم . من دیگه بدرد کاری نمی‌خورم . من همیشه درباره گذشته فکر

می‌کنم ، همش تو فکر خونه‌مون هستم و پیش خودم می‌گم دیگه هرگز اونجا رونمی‌بینم

مادر گفت :

- اینجا مملکتش قشنگ‌تره ، زمین‌هایش بهتره .

- میدونم . من باین زمین حتی نگاه هم نمی‌کنم ؛ من همیشه فکر می‌کنم که

برگهای درخت تبریزی نزدیکه بریزه ... گاهی بخودم میگم باید سوراخ پرچین رو ،

عقب خونه بگیرم . خیلی عجیبه ! زن رئیس خونواده میشه . زن میگه ، فلون کارو

می‌کنم ، فلونجا میرم . انگار اینکار ها اصلا بمن مربوط نیس .

مادر برای تسکین او گفت :

- آخه زن زودتر خودشو به تغییر و تبدیل عادت میده . زن همه زندگیش تو

بازو هاشه ، ولی زندگی مرد تو سرشه . خودتو ناراحت نکن . شاید ... آخه شاید ...

سال دیگه باب وزمینی برسیم .

پدر گفت :

- حالا که هیچی نداریم باین زودی ها هم چیزی نیس . نه کار ، نه محصول . چه

بکنیم؟ چطور شکمونو سیرکنیم؟ یادت نره که رزاشارن همین روزها میزاد . کار

بجائی رسیده که حتی جرأت نمی‌کنم درباره‌ش فکر کنم . باین جهت همش تو فکر

روزگار گذشته هستم ، می‌خوام اینجوری خودمو مشغول بکنم . بنظر من زندگیمون

با آخر رسیده ، کاملاً با آخر رسیده .

مادر با لبخندی گفت :

- اشتباه می‌کنی . پدر ، زندگیمون با آخر نرسیده اینهم چیزیه که زنها میدونن .

من این حقیقتو فهمیده‌م در نظر مرده‌مه چیز باجهش پیش میره - بچه‌ای بدنیا می‌آید، مردی می‌میره، این جهشه. مرد زنی می‌گیره، زن شو از دست میده، یه جهش دیگه. در نظر زن همه چیز مثل رودخونه‌ایه باگردابها و آبشارهای کوچیک، ولی رودخونه مدام پیش میره. زن همه چیز و اینجوری می‌بینه. پدرنترس، ما نمی‌میریم، خونواده‌های ما بزندگیشون ادامه میدن - ممکنه یه خورده تغییر بکنن - ولی مدام بزندگیشون ادامه میدن.

عموجون گفت :

- تواز کجا میدونی؟ چه اشکالی داره یکدفعه همه چیز از رفتن بمونه، همه از زندگی بیزار بشن و روبقبله دراز بکشن؟
مادر بفکر فرو رفت. پشت براق دستهایشرا بهم مالید، انگشت‌هایش رادر هم صلیب کرد و گفت:

- گفتنش سخته. هر کار که ما میکنیم بعقیده من غیر از زندگی چیزی نیس. من همه چیز و اینجوری می‌بینم. حتی گشنگی، حتی ناخوشی. خیلی هامی‌میرن، ولی مقاومت دیگران بیشتر میشه. فقط باید یه کاری کرد تا فردا زنده موند، فقط باید امروز رو گذروند.

عموجون گفت :

فقط اگه آدم میتونس تا فردا جونیه در بهره.
- پس امروز دریا ب. زندگی امروز رو بگذرون دلواپس نباش.
پدر گفت :

- شاید سال دیگه محصول خوب بشه.

مادر گفت :

- گوش کنین!

قدمهائی آهسته و بی‌صدا از پله‌واگن بالا آمد و کمی بعد، سر آل از گوشه پرده نمودار شد.

گفت :

- به! من خیال می‌کردم تا حالا همه تون خوابیدین.

مادر گفت :

- آل، حرف می‌زدیم، بیا بشین.

- خب... خب، منم همینجور، حرفهائی دارم، من مجبورم که بزودی

حرکت کنم، میدونین؟

غیرممکنه. ما اینجا بتو احتیاج داریم. واسه چی می‌خوای از اینجا بری؟

- خب : من وگجی وین ریت خیال داریم عروسی کنیم ، بعد من میرم تو یه گراز کار گیر میارم ، چند ماهی خونه کوچکی اجاره میکنیم و بعد .. ستیزه جویانه آنها را نگرست . همینکه که گفتم هیشکی نمیتونه جلو اینکارو بگیره !
با چشمهای گشوده اورا نگاه میکردند .
عاقبت مادر گفت ،
- آل . ما حرفی نداریم ، خیلی هم راضی هستیم .
- راسی ؟
- معلومه ، چرا نباشیم . تو الان دیکه یه مرد حسابی هستی . زن میخوای . ولی آل ، باینزودی حرکت نکن .
آل گفت ،
- من باآگجی قول داده‌م . باید حرکت کنیم نه من ونه اون ، دیکه نمیتونیم این وضعو تحمل کنیم .
مادر بزاری گفت :
- تا بهار بمون . بهار چیزی نمونده . نمیخوای تا بهار بمونی ؟ پس کامیونو کی مرونه ؟
- خب ..
خانم وین ریت سرشرا از گوشه پرده توکرد و پرسید :
- خبر تازه بگوشتون رسید ؟
- آره ، همین الان .
- اوه ، خدایا ! میخواسم . شیرینی بخوریم . میخواسم شیرینی . . . یا چیز دیکه ای بخوریم . . .
مادر گفت :
- من الان قهوه رو میذارم داغ بشه و نون قندی میپزم . شربت هم داریم .
خانم وین ریت باشکفتی گفت :
- چه خوب ! لابد . . . میخواین بکین شکر برا نون قندی هم دارین . من میرم برانون ^{تدریجی} شکر بیارم .
مادر چند شاخه شکست و دربخاری نهاد . چیزی نگذشت که ذغالهای برافروخته برشاخه‌ها شعله زدند . روتی و وینفیلد چون لاک پستی که از کاسه اش بیرون آید ، از رختخوابهاشان بیرون آمدند . یکدم درپناهگاهشان ماندند ، و مراقب شدند تا بدانند آیا گناهشان فراموش شده یا نه . همینکه دیدند کسی در بند شان نیست ، پر دل شدند . روتی ای ای کنان تا کنار در رفت و بی آنکه بدیوار دست بزند بجای خود

باز گشت .

مادر آرد را در ظرفی میریخت که رزاف شارن از پله واگن بالا آمد. برای نفس تازه کردن ایستاد، و با احتیاط بسیار پیش رفت و پرسید:

- چه خبره؟

مادر داد زد:

- خبر خوشی! آل و آگجی وین ریت میخوان عروسی کنن، حالا میخوایم جشن

بگیریم.

رزاف شارن تکلی نخورد. آهسته سرش را بسوی آل که مشوش و پریشان ایستاده

بود، گرداند.

خانم وین ریت از انتهای دیگر واگن فریاد زد:

- به آگجی گفتم که لباس جمعه هاشو بیوشه، الان میاد.

رزاف شارن آهسته بازگشت. بسوی در رفت و از پله ناستوار با احتیاط پائین

رفت. همینکه بر زمین سفت پا گذاشت، خود را بجانب کوره راهی که در کنار جریان آب

خفته بود، کشید. راهی که ساعتی پیش، مادر از میان درختان پیموده بود پیش گرفت

اینک باد یکنواخت میوزید، و در انبوه درختان آوایی مداوم بر میانگیخت رزاف.

شارن چهار دست و پا در ژرفای بوته زار فرورفت. بوته های تمشک پوستش را خراشانند.

و بموهایش آویخت، ولی او در بند این چیزها نبود. تا جائیکه بوته های تمشک کاملاً

راهش را بستند، از رفتن باز نایستاد. آنگاه پشت خوابید و خود را تسلیم کودکی

کرد که جنبش وی را در شکمش احساس میکرد.

در تیرگی واگن، مادر آهسته جنبید، سپس لحاف را کنار زد و برخاست. نور

خاکستری ستارگان از درگشوده بدرون رخنه می کرد. مادر رفت بیرون را بنگرد.

ستاره ها در مشرق رنگ میباختند. باد نوک بیدها را نوازش میداد و آب در کف

رودخانه نجوی میکرد. اغلب خانواده ها هنوز خفته بودند، ولی آتش ناچیزی جلویکی

از چادرها بر افروخته شده بود، و کسانی گرداگرد آن خود را گرم میکردند.

دستشان را جلو آتش می گرفتند و سپس آنها را بهم میسودند. آنگاه پشت به آتش میکردند

و دستها را عقب می گرفتند. مادر يك لحظه آنان را نگرست، روی شکم انگشتها

را هم در چفت کرده بود. باد هوس انگیزی بتندی گذشت و هوا باز هم خنکتر شد.

مادر لرزید و دستها را بهم مالید. بازگشت، کورمال کورمال راهش را یافت،

و برای جستن قوطی کبریت اطراف فانوس را دستمالی کرد. لوله چراغ صدا کرد.

مادر فتیله را روشن کرد و يك لحظه به شعله كوچك و آبی که روپوشی از نور زرد،

با رشته‌های باریک بدرون برگشته آنرا پوشیده بود. نگریست. چراغ را برداشت و جلو بخاری گذاشت. شاخه‌های خشک را شکست و در اجاق ریخت. دیری نگذشت که آتش در بخاری زبانه کشید. رزاف شارن در رختخوابش آهسته غلطی زد و روی تشک نشست و گفت:

- الان یا میشم.

مادر پرسید:

- چرا صبر نمیکنی هواگرمتر بشه؟

- نه، پا میشم.

مادر قهوه جوش را در سطل فرو برد و از آب پر کرد. سپس آن را روی آتش گذاشت و ماهیتاوه روغن اندود را گذاشت تا برای پختن کلوچه ها درست گرم شود.

مادر آهسته پرسید:

- چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

رزاشان گفت:

- میخوام بیرون برم.

- کجا میری؟

- میخوام پنجه بچینم.

مادر گفت:

- تو نمیتونی. شکمت خیلی گنده شده.

- شده باشه، من با شما میام.

مادر قهوه را در آب ریخت.

- رزا شارن، چرا دیشب نموندی نون قندی بخوری؟

زن جوان جواب نداد.

- چرا میخوای پنجه بچینی.

باز هم جوابی نیامد.

- محض خاطر برادرت و آگجی؟

این بار مادر با دقت چهره دخترش را واری کرد.

اوه، هیچ لازم نیس تو بیای کار بکنی.

- بهت میکم من میام.

- خب، خب، پس عصبانی نشو.

- پدر، بلند شو بالا، پاشین!

پدر خمیازه کشید و چشمهایش در برابر نور بهم آمد و تنگ شد و بناله گفت :
 - کم خوابیدم. وقتی خوابیدم انگار ساعت یازده نگذشته بود. ساکنین واگن
 کم کم خواب را رها کردند، از کاخهایشان جدا شدند و همچنانکه کشاله میکردند
 لباسهایشانرا پوشیدند. مادر تکه‌هایی از گوشت نمک‌سودخوک برید و برای سرخ کردن
 در ماهیتاوه دوم گذاشت. فرمان داد:

- همه برین بیرون، برین دس و روتونو بشورین.

ناگهان نوری انتهای دیگر واگن را روشن کرد. صدای ترق و تروق شاخه‌هایی
 که می‌شکست از طرف وین ریت برخاست.

صدائی شنیده شد:

- خانم جاد ما داریم آماده میشیم. همین الان حاضر میشیم.

آل قرقر کرد :

- چرا باین زودی پاشدین؟

- مادر گفت :

- فقط بیست جریب پنبه کاری‌هس. باید عجله بکنیم. بعد از این پنبه‌چینی تموم
 میشه. پیش از اینکه پنبه‌چینی تموم بشه باید برسیم.

مادر آنها را تکان میداد، و امید داشت که رخت بپوشند و قهوه را داغ داغ

بنوشند.

مادر گفت :

- یالا. قهوه‌تونو بخورین. وقت رفته.

- مادر، شب همیشه پنبه چید.

- نه؛ ولی وقتی که روز بشه میتونیم سرکار باشیم.

- شاید هنوز زمین خیس باشه.

- انقدرها نباریده. یالا زودباشین، قهوه‌تونو بخورین. آل تا ناشتائی خوردی

موتورو روشن کن.

و فریاد زد.

- زود حاضر میشین، خانم وین ریت؟

- هنوز داریم ناشتائی میخوریم. تا دو دقیقه دیگه حاضر میشیم.

بیرون، اردوگاه جان میگرفت. آتش‌ها دم چادرها میسوخت. از لوه‌های بخاری

واگن‌ها دود تراوش میکرد.

مادر فریاد زد :

- خانم وین ریت ما حاضریم.

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باهنگی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که يك کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من آگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا در آورد.

مادر گفت:

- یه پتو وردار. آگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو وردارین. روتی،

پیرهن‌هایی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بیبیچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریک را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و بسمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیریک صندوق یست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

پنبه‌چین می‌خواهیم.

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینک پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی، يك چراق برق گروه